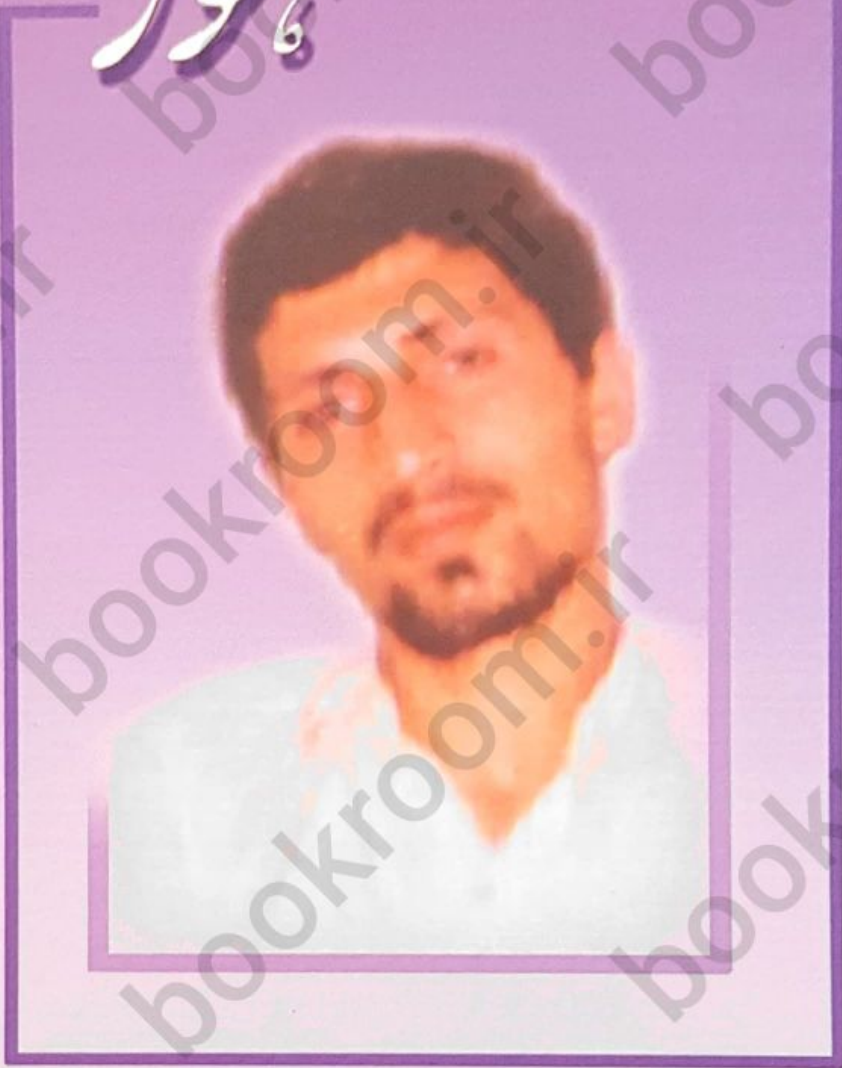


تولدگی در چاه مور



خاطرات حیات و رزم و شهادت شهید حسین محمدیان

نویسنده: معصومه سپهری



انجمن پیشکسوتان سپاس

مقدمه

وطن فقط یک سرزمین نیست.
سرشت انسانی همواره بین دیروز و فردا در سیر و سلوک است.
و حال در مسیر شدن. و شهید، شاهد لاهوتی است که ناسوت
را به سخره می‌گیرد. و انسان‌ها را از دخمه روزگار و زمانه تنگ، به
اقیانوس زمان رهنمون می‌سازد.
شهید حسین محمدیان، غیرت سبزپوشان را در جبهه خاکستری
امنیت به رخ کشید.

آنانی که برایشان همه وطن جبهه بود. جبهه‌ای در وطن.
سفرنامه محمدیان، سفرنامه هجرت مظلومانه و بی‌تکلف سربازی
است که تکریم حریم والای انسان و تعبد امر ولایت، مشق مکتوب
لوح محفوظ فطرت سربازی‌اش بود.

حیات لاهوتی را هرگز به هیاهوی ناسوت دنی در بازار مکاره
سیاست‌بازی و دغل‌بازی‌های زمانه، برای اثبات خویش، به حراج و
خراج نگذاشت.

انجمن پیشکسوتان سپاس

بهار ۱۳۹۲

تولدی در هور * ۵



تقدیم به مادران شهدای واحد اطلاعات لشکر عاشورا

شیرزنانی که دل دریایی شان لبریز از ناگفته‌هاست.

م. سپهری



اشاره:

حسین محمدیان برای نیروهای واحد اطلاعات عملیات لشکر ۳۱ عاشورا - که به نام واحد شهدای کربلا نامیده می‌شد - نامی آشناست. او در ۱۹ دی ماه ۱۳۴۴ در تبریز به دنیا آمد و بیست سال بعد، در حالی که روز تولدش را در هور میان دوستانش جشن گرفته بود، سیزده بهمن ماه ۶۴ با شهادت خود در منطقه بدر، که آن روزها منطقه فریب دشمن بود، همه دوستانش را در ماتم فرو برد. نام او برای هر کدام از دوستانش، توأمان یادآور برادری بود که هم در رزم و عملیات شناسایی در اوج نبوغ و خلاقیت بود، هم در شیطنت و جسارت و هم در معنویت ... برای شناختن او سراغ خانواده و دوستانش رفتیم و در فرصتی محدود با نوزده نفر از این عزیزان در بیش از بیست ساعت مصاحبه به مرور خاطراتی پرداختیم که هر یک چون قطعه‌ای درخشان در کنار هم «حسین» را به ما می‌شناسانند. در بیان این خاطرات بارها نام شهدای عزیزی از واحد اطلاعات به میان آمد و یاد آن روزهای پر از تلاش و ایثار جانمان را آکند. هر خاطره با نام راوی‌اش در پاورقی مشخص شده است و کوشیده‌ام به خاطرات در تکمیل تصویری از حسین، نظم بدهم. اگر این کتاب بتواند گوشه‌ای از حماسه حیات

و حرکت پاک شهید حسین محمدیان و تلاش غریبانۀ او و سایر نیروهای اطلاعات را باز نمایاند، ما مفتخر خواهیم بود که گامی در راه زدودن غبار گمنامی از نام و یادشان برداشته‌ایم.

سپاس بی‌پایان خود را تقدیم خانواده مکرّم این شهید و هم‌زمان و دوستدارانش می‌نمایم که گاه با لبخند و گاه با بغض و حسرت با ما سخن از رزمندۀ بیداری گفتند که در عمل به وظیفه‌اش تا پای جان رفت و در منطقه شط‌علی در هور، جایی که مسئول شناسایی آن محور بود، تولدی دیگر یافت. باشد که همراهی این سطرهای صادقانه ما را نیز به «تولدی دوباره» نزدیک گرداند...

معصومه سپهری

بهمن ۱۳۸۹ - تبریز

فصل اول

۱

دیگر از سر و صدای جنگ خبری نیست. حتی سوز و سرمای هوا هم کمتر شده و هر چه می‌گردم کمتر از هوای سرد آن سال‌ها سراغی می‌یابم. باور کرده‌ام که گذر زمان همه چیز را تغییر می‌دهد جز داغی که بر دل اثر کرده باشد و داغ فراق «حسین» چنین داغی است. سال‌ها از شهادتش گذشته است، در این سال‌ها با اینکه یک روز بی‌یادش سر نکرده‌ام اما دلم لک زده برای اینکه نامش را صدا کنم؛ حسین... حسین... و حالا خدا نوزاد پسری به من بخشیده است که با همه وجود دعا می‌کنم بشود اسمش را حسین گذاشت. اما نگران آقا جان و مامان هستم. دیده‌ام که با هر «حسین» گفتن چطور اشکشان بی‌دریغ می‌بارد. حالا چطور بگویم بیایید اسم اولین نوه پسرتان را بگذارید حسین. دل دل می‌کنم، با خودش حرف می‌زنم... دلم می‌خواهد دوباره خانه از نامش پر شود به یمن تولد این نوزاد. از روز تولدش چیزهایی یادم هست با اینکه خودم پنج‌ساله بودم...

نوزدهم دی سال ۴۴، یکی از روزهای ماه مبارک رمضان بود و از مسجدی که همسایه‌اش بودیم، می‌شد عطر رمضان را بیشتر

یافت. خوب یادم هست وقتی دومین برادرم به دنیا آمد مامان و آقا جان چقدر دلشان می‌خواست نامش را حسین بگذارند. فهمیده بودند پدربزرگ نظر دیگری دارد و مایل است بچه را مالک بنامد اما دل همه در هوای «حسین» بود. از طرف دیگر نمی‌خواستند حرف پدربزرگ روی زمین بیفتد. بالاخره عمو، حرف دل اهل خانه را به پدربزرگ رساند و پیرمرد خودش با دل خوشی اسم نوزاد را «حسین» گذاشت...

حالا با دیدن بچه خودم دلم پر می‌زد به یاد حسین... همه خانواده جمعند. آقا جانم با احترام می‌گوید اسم عموی شهید بچه را رویش بگذارید. برادر شوهرم، شهید محمدحسین... یک سال قبل به شهادت رسیده است. مادر شوهرم می‌گوید اسم «محمدحسین» مرا چند ماه پیش روی نوه دیگرم گذاشتند. اجازه بدهید اسم «حسین» شما هم در خانواده زنده بماند. همه سکوت می‌کنیم. بچه در آغوش دایی بزرگش، آقا محمد است. او که از سال‌ها قبل در کسوت روحانیت است، بین خانواده احترام ویژه‌ای دارد. با صدای اذان و اقامه‌اش دلم پر می‌گیرد. برادرم، اسم زیبای «حسین» را در گوش بچه زمزمه می‌کند...

خدایا چه شبی است امشب. مامان، حسین کوچولو را تا صبح در آغوش فشرد و گریه می‌کند. او گریه می‌کند و من... من می‌گویم و او... نام این نوزاد بهانه شده تا همه زندگی حسین را با هم مرور کنیم؛ خاطراتش، صدایش، محبت‌هایش، شلوغی‌هایش، خنده‌هایش... او چقدر برایمان زنده است.

صبح اولین کسی که درب خانه را زد، همسایه‌مان بود. تا نشست، نگاهم کرد و پرسید: اسم بچه را چی گذاشتید؟

- یه نگاه به مامان بکن می فهمی...

او خودش خواهر شهید بود. اشاره‌ای برای او کافی بود بفهمد من و مامان تا صبح چه کشیدیم... بلافاصله گفت ما هم وقتی اسم برادرم یونس را روی پسرمان گذاشتیم، بچه را آقا یونس صدا کردیم. از آن روز ما هم پسرمان را حسین آقا صدا زدیم ولی هر که صدایش می کرد غمی توی صدایش بود... حتی خودم هم خواب برادرم، حسین، را کمتر می دیدم. کلافه و ناراحت بودم که این چه کاری بود کردیم؟ تا اینکه حسین با همان چهره بشاش آمد به خوابم. خندید و گفت می دانم صاحب یک پسر کوچولو شده‌ای. گفت خوشحال است که اسمش را حسین گذاشتیم و هر بار که صدایش می زنیم او هم جوابمان را می دهد...

چقدر آرام شدم. بعد از این خواب بود که حس کردم دوست دارد نامش زنده بماند. حس می کنم دوست دارد خاطره اش روشن بماند. خاطره بیست سال زندگی اش که او را بزرگ کرد، آن قدر بزرگ که برازنده شهادت شد!

۱. اقدس محمدیان (خواهر شهید)

حسین سومین فرزندمان بود، بعد از اقدس و محمد که هنوز کوچک بودند و نیازمند رسیدگی، تولد او شرایط را عوض کرد. در خانه کوچک ما با اینکه فقر و نداری جولان می داد اما صفا و محبت در خانه ما آن قدر بود که کمبودها را کم رنگ و خانه را گرم و روشن نگه می داشت. خانه کوچکی در محله قدیمی نوبر تبریز، که با مسجد پناهی همسایه بود. از بچگی، پسرها را از چشم دور نمی کردم. از محیط آلوده بیرون خانه در زمان طاغوت نگران بودم، از همین رو در خانه با آنها بچگی می کردم، با هم بازی می کردیم و سرگرمشان می کردم تا هوس بیرون رفتن از خانه نکنند. عصر که پدرشان از راه می رسید، برنامه عوض می شد. پدر دست بچه ها را می گرفت و به مسجد می برد. گاهی تیله بازی می کردند و گاهی پسرها با پدرشان کشتی می گرفتند. اگر بچه ها بیرون می رفتند مراقبشان بودم که با چه کسانی دوست می شوند. حسین خیلی شلوغ بود اما در دسرش مال خانه بود و اذیتی برای دیگران نداشت. من و پدرشان، علی آقا آن قدر با محبت و صمیمی بودیم که بچه ها نیازی نداشتند از بیرون دوستی برای خودشان بگیرند.

سال های اول زندگی مان، علی آقا، قسمتی از حیات را جدا کرده

و تبدیل به کارگاه پارچه‌بافی کوچکی کرده بودند که به صورت شراکتی با یکی از فامیل آنجا کار می‌کردند. بچه‌ها هم تا جایی که می‌توانستند آنجا کمک می‌کردند. اوضاع مادی تازه داشت روبه‌راه می‌شد که کار را تعطیل کردند و علی‌آقا از شریکش جدا شد. دلیلش خیلی ساده اما محکم بود. شریکش گفته بود که به خدا و امام و دین عقیده ندارد، این طبیعت است که با قانون خودش می‌گردد. علی‌آقا که نمی‌خواست با چنین فردی کار کند، ترجیح داد شراکت را تمام کند. از آن به بعد کارگاه محل انباری ماندی شد.

بعد از آن، علی‌آقا به زحمت، ماشین وانتی خرید و مدتی به خرید و فروش گوسفند مشغول شد، از روستایی به شهری... کار سختی بود. او اغلب در جاده‌ها بود و زندگی ما به سختی می‌گذشت. بعد از آن در بازار مشغول شد، بار سبزی و میوه جابه‌جا می‌کرد. با اینکه درآمد زیادی نداشت اما راضی بودیم. همه این زحمات به خاطر این بود که پدر می‌خواست بچه‌ها را با مال پاک و حلال بزرگ کند. در این کار هم با چند نفر شریکی کار می‌کردند، یک بار گفتم: «علی‌آقا! شما که شریکی کار می‌کنید نکنه چیز اضافی بیاد تو خونه ما.» گفت: «نگران نباش. من حواسم هست و سعی می‌کنم حق من بر گردن اون‌ها باشه نه حق اون‌ها بر گردن من.» هیچ چیز مثل لقمه حلال نمی‌توانست بنای زندگی را درست کند!

تابستان تازه از راه رسیده بود. محمد تازه کلاس اول را تمام کرده بود و با آغاز تعطیلات داشت دلتنگی می کرد. حسین هم که معمولاً چشمش به برادرش بود، بی حوصله شده بود. آن روزها برادرم که در لیقوان معلم بود، به دیدنمان آمده بود. به او گفتم که پسرها حوصله شان در خانه سر می رود و اذیت می کنند... گفت: «تو کاریت نباشه من کار درست می کنم براشون». صبح جمعه در حالی که یک سطل آبی رنگ و یک بسته خاکشیر دستش بود آمد. تعجب کردم، گفت: «تو این سطل شربت خاکشیر درست کن، بذار جلوی در خونه بشینن مشغول بشن...» تا یک هفته این کار سرگرمشان کرد. مدتی که گذشت محمد کاغذ می آورد و با دست های کوچکش پاکت درست می کرد. حسین هم یاد گرفته بود و سرگرم می شدند. کمی هم پول دستشان می آمد که چون با زحمت خودشان به دست آورده بودند، خیلی ارزش داشت. یک روز حسین با هیجان آمد که: «مامان! اینجا آجر ریختن، می رم اونا رو تا ته کوچه ببرم.»

- وای حسین! آخه تو چه جووری می خوای این کارو بکنی؟ برای این کار خیلی کوچیکی. نمی خواد مادرا
- نه مامان! سه، چهار تایی برمی دارم...

نتوانستم منصرفش کنم. خیلی بچه بود اما خوشم می‌آمد که برای کار کردن غیرت داشت... رفت و دو روز کار کرد و پولی را که گرفت مثل همیشه آورد داد به من. پولش را نگه می‌داختم تا اگر چیزی لازم داشت از همان پول برایش بخرم. حسین خیلی مناعت طبع داشت حتی اگر پول لازم داشت مستقیم از پدرش پول نمی‌خواست. به من می‌گفت ... آن‌ها از بیچگی، شرایط خانواده را درک می‌کردند و در همه حال عزت نفسشان را حفظ می‌کردند، این برای من و پدرشان خیلی ارزش داشت.^۳

شهادت حسین محمدیان کتاب ۱۴

یک روز که از راه رسید صدایمان کرد: «بیایید که کیک تولد خریدم!» خیلی تعجب کردیم. گرفتن جشن تولد آن هم وسط جبهه! راست می‌گفت؛ از اهواز یک کیک تولد گرد خریده بود. ما هم از نی نوزده شمع شکستیم و روشن کردیم. روی پل‌ها برایش دست زدیم و کیک بریدیم و چیزهایی مثل خودکار هم برایش هدیه دادیم... نمی‌دانم چه شده بود که هوس کرده بود نوزده دی ماه سال ۶۴ بیستمین جشن تولدش را در هور بگیرد. در آن شرایط به فکر کمتر کسی می‌رسید از این کارها بکنند... حسین اولین و آخرین جشن تولدش را در هور گرفت.